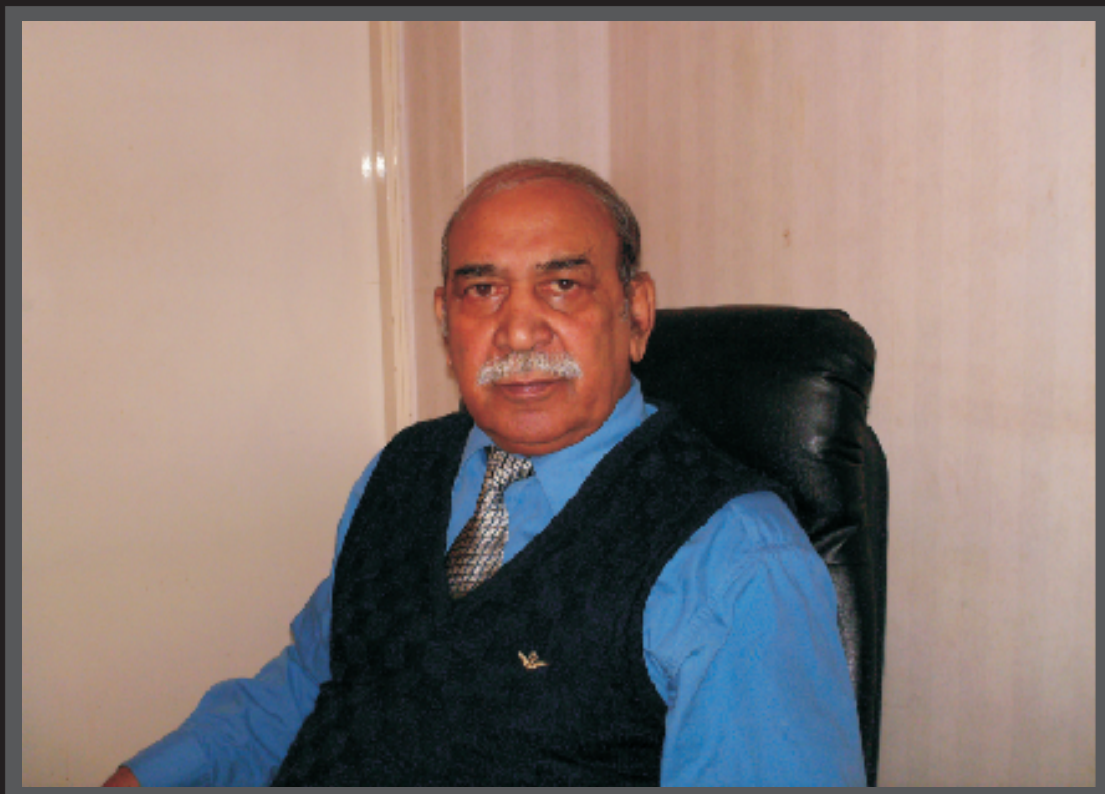




# قصه های فلکلوریک میهن ما





## از دفتر زمانه فتد نامش از قلم هر ملتی که مردم صاحب قلم نداشت

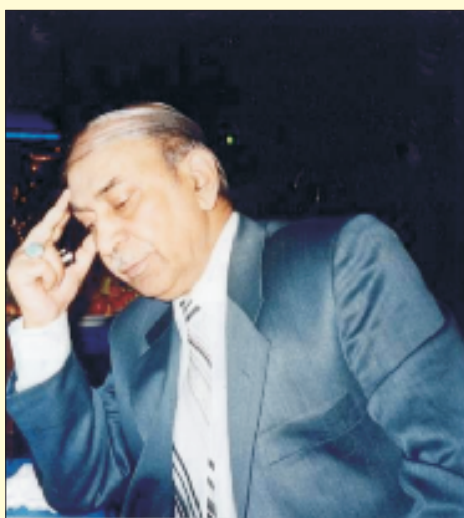
نوشتار های فولکلوریک که ترسیمی از رسوم اجدادی هر ملت است، بیانی از تصنیفهای رویائی و یا قصه های باستانی مردمیست که معرف و نمودی از عواطف و احساسات مردم یک جامعه را مجسم می سازد.

مثل مشهوریست که می گویند!

"در محتوای هر تخیلی بخشی از واقعیت ها نهفته است"

رقم زدن چنین روایات، داستان ها و قصه ها میراثیست از عملکرد های اجداد و نیاکان ما که با استنتاجهای متنوعی میتوان از آن در پندار ها و کردار های امروزی خویش بهره برداری نمود

نه شاعر، نه ادیب و نه مؤلفانی سخنرانم  
بسیط و ساده مردی، از ازل مشتاق عرفانم  
منم اهل تصوف، دوست دارم مشرب صوفی  
بود نامم عزیز و عاشق رویای انسانم



عزیز حیدری

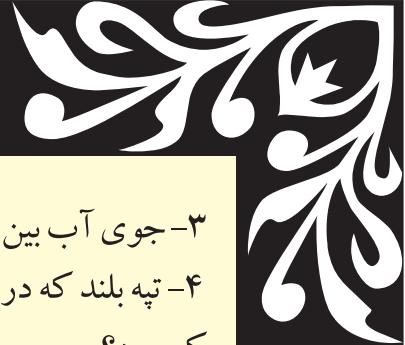
### دوستان عزیز:

تا جائیکه از سالهای ۱۳۳۸ با اینطرف بخاطر داشته و دارم که به تعداد صدها حکایات فولکلوری، و داستانهای جالب دیگر را در مورد محلات و مردمان شریف شهر کابل و دیگر ولایات کشور عزیزمان افغانستان که از زبان دوستان و یا اشخاص با معلومات شنیده ام. میخواهم که قسمتی از این روایات و داستانهای مردمی را بزبان خیلی ساده خدمت شما عزیزان تقدیم نمایم. سلسله مطالبی که در این بخش گنجانیده شده است عبارت اند از:

۱- حکایت زیارت خواجه رواش و بی بی مهر و (علیه رحمه) که در بلندی تپه میدان هوایی کابل واقع است.

۲- شخص علیمردان کی بود که یک منطقه بزرگ شهر کابل بنامش مسماست؟





۳- جوی آب بین نخاس، و چهاراهی پلازارا چرا جوی شیر میگویند؟  
۴- تپه بلند که در قسمت چمن حضوری قرار دارد چرا آنرا تپه مرنجان میگویند؟ شخص مرنجان کی بود؟

۵- حکایت پادشاه صاحب پایمنار و با به عبدالله جلالی یکی از مریدان آن اولیا!

۶- باغ لطیف در کجا موقیعت داشت و شخص کرنیل عبدالطیف کی بود؟

**خواننده گان عزیز!** در قدم نخست میخواهم که در مورد عنوان های فوق الذکر بنویسم. و اگر دوستان و هموطنان عزیزم در زمینه معلومات بیشتر و کاملتری داشته باشند با ارسال نامه ها بر من منت بگذارند ممنون میشوم.



در جمله دوستانم یکی هم ملک سلیمان نام داشت که وی شخص متصوف و صوفی مشرب بود. و بگفته ایشان نامبرده از چندین نسل در ولسوالی ده سبز ویا در منطقه بی بی مهر و (ع) زنده گی کرده و ملک آنجا بوده اند. ملک سلیمان در هفته یکبار به زیارت تمیم صاحب انصار میرفت که اکثر آ اوقات ویرامن همراهی میکردم. تا جائیکه بخاطر دارم ماه میزان ۱۳۵۵ بود که به اتفاق هم بمنظور زیارت نمودن اولیای کرام بطرف شهدای صالحین رفته و در طول راه موصوف در مورد بعضی قسمت های از شهر کابل برایم معلومات داد که واقعا مورد دلچسپی و علاقه خاص من قرار گرفت. موصوف بنده را مخاطب قرار داده و گفت که عزیز جان: همان قلعه بزرگ پخسی چهاربرجه بلند که متصل میدان هوائی قرار دارد و از همینجا به وضاحت معلوم میشود قلعه پدری من بود که به اصطلاح پدر، و پدر کلانم سالهای سال در آنجا زنده گی نموده و هر کدام ایشان در انجا بصفت ملک قریه ولسوالی ده سبز وظیفه داشتند که فعلا من هم باسی نفر از اعضای فامیل ام در بین همان قلعه بزرگ زنده گی مینمایم.

**به همه حال!**

همین زیارت که در بالای بلندی تپه مقابل میدان هوای قرار داشته و دارد بنام زیارت خواجه رواش ولی و بی بی مهر و (ع) یاد میشود که از سالیان متمادی به اینطرف مورد توجه و احترام عام و خاص



شهریان کابل قرار دارد .



### زیارت خواجه رواش ولی وبی بی مهر و (۴)

که من حکایت تراژی‌دی آنرا در حدود سی سال قبل از زبان پدر مرحوم خود شنیده بودم . که اومیگفت همین داستان را از پدر ، و پدر کلان مرحوم خود شنیده است . که گویا این قصه ها ، و داستانهای فولکلور کابل از پدر ، و پدر کلانهای ما به اصطلاح سینه ، به سینه در بین فامیل های ما به ارث مانده است . که حکایت آن از اینقرار است .



در نزدیکی میدان طیاره ویا میدان هوایی کنونی در زمانه های قدیم دو قبیله زندگی مینمودند . که در سمت شرقی میدان افراد مربوط به ملک میر افغان و در سمت غربی آن قبیله مربوط به ملک افضل خان سکونت داشتند .

فاصله بین این دو قبیله در حدود دو کیلومتر بود ، که شخص ملک میر افغان یک دختر جوان نهایت مقبول بنام بی بی مهر و داشت که نامبرده در حسن ، جوانی و اخلاق نیک در بین تمام دختران قریه خود به اصطلاح جوهره نداشته و سرخیل همه بود . و همچنان در مقابل ملک افضل هم یک پسر حسین و جوان بنام اعظم خان داشت که موصوف هم در شجاعت و دلاوری در بین مردمان قبیله خود از شهرت خاص برخوردار بود . از سالیان متمادی در بین این دو ملک کشیده گی ها و دشمنی ها وجود داشت . در یکی از روزهای عید قربان تعدادی از موسپیدان بعد از ادای نماز به خانه ملک افضل خان رفتند و پس از صرف نان و چای به ملک افضل خان گفتند که آنها حاوی یک پیشنهادی هستند . ملک افضل گفت که برادران عزیز هر گونه پیشنهاد که داشته باشید به احترام همین روز



مبارک آنرا بسرو جان قبول دارم، حالا بگوید که شما چه مطلب دارید. از جمع آنها یکی از ریش سفیدان با تجربه گفت که جناب ملک صاحب طوریکه دیده میشود در بین شما و ملک میرافغان از سالیان متمادی کشیده گی و آزرده گی وجود داشته است. اکنون که شما یک پسر جوان دارید و ملک میرافغان هم صاحب یک دختر رشید و جوان است برای اینکه همه کشیده گی ها از بین برود، پیشنهاد می نمایم تا وصلت این دو جوان را فراهم سازید، تاریشه این دشمنی ها خشک شده و در عوض بین ما دو قبیله پیوند های دوستی دائمی برقرار گردد. ملک افضل خان این پیشنهاد را پذیرفته و با همراهی جمع موسپیدان راهی خانه ملک میرافغان شدند. و به نشانه دوستی چند راس گاو را با خود بردند تا در آنجا قربانی نمایند. ملک افضل با افرادش از طرف قبیله ملک میرافغان مورد استقبال گرم قرار گرفت. که با فیرهای شادی یانه هوائی از تحکیم روابط این دو ملک اهالی منطقه بسیار خوشنود گردیدند. پس از صرف نمودن طعام، ملک افضل اظهار نموده گفت: که برادر عزیزم ملک میرافغان برای رفع کدورت ها و دشمنی ها، به احترام روز عید و همین موسپیدان از شما تقاضا می نمایم تا پسرمان اعظم خان را به اصطلاح به غلامی تان قبول فرمائید. چرا که من هم در زندگی ام همین یک پسر را دارم و شما هم یک دختر دارید. باشد تا با وصلت این دو جوان نهال دوستی در بین ما سبز شده باعث خوشبختی ما و تمام افراد قبیله ما گردد.

ملک میرافغان پیشنهاد را پذیرفت ولی در زمینه خواهان دو هفته وقت شده که با دخترش در زمینه صحبت نموده و سپس تصمیم اش را به اطلاع ایشان برساند. حاضرین به شادمانی و فیرهای هوائی پرداختند و عصر آنروز ملک افضل با افرادش به خانه خود مراجعت کردند. ملک میرافغان که بالای دخترش اعتماد کامل داشت و فکر نمی کرد که دخترش سخنش را رد کند، خانم و دخترش را فراخواند و گفت: طوریکه میدانید من با ملک افضل از سالیان متمادی دشمنی داشتم. وی روز عید به خانه ما آمد و آشتی کرد. ولی ضمناً یک پیشنهاد را هم با خود آورده بود که من برایش وعده دادم تا به پیشنهادش در مدت دو هفته جواب مثبت بدهم.

دخترش گفت کار بسیار نیک شد پدر جان حالا بگو به بینم که مطلب شان در پیشنهاد از چه قرار است. پدرش گفت که دخترم حال وقت آن نیست البته بعد از ختم روزهای عید این مطلب را به شما خواهم گفت؟

مهر و که دختر زرننگ و هوشیاری بود و به کنه مطلب پی برد و میدانست که ملک افضل هم یک پسر جوانی دارد. بعد آ مهر و دستان پدرش را بوسیده گفت، پدر جان من روز چهارم عید منتظر شنیدن پیام شما هستم.

روز چهارم عید فراه رسید مهر و گفت: که پدر جان امروز تمام دختران قریه به گندم دروی میروند و اگر اجازه شما باشد، من هم در نظر دارم تا با ایشان به خوشه چینی بروم. ملک میرافغان روی دخترش را بوسیده و گفت که دخترم همین حالا که از مسجد بخانه میامدم در عقب دروازه قلعه تعدادی از





دختران منتظر تان استاده بوده اند برو تا آنان بیشتر انتظار نمانند . وقتیکه آمدی نظربه وعهده قبلی پیشنهاد ملک افضل را برایت میگویم.

مهر و پس از تشکری از پدرش مرخص شده. زمانیکه به کشتزار رسیدند هر کدام به خوشه چینی و گندم دروی پرداختند. مهر و در اخیر یک قطعه زمین مشغول خوشه چینی بود متوجه شد که از عقب درختان آواز دو نفر بگوشش رسیده که باهم صحبت مینمایند.

نامبرده آهسته، آهسته به عقب رفت و دید که یک پسر جوان با یک مرد ریش سفید استاده و مصروف خوشه چینی میباشند . مهر و سلام داده گفت که پدر جان شما درو گرهستند؟

مرد موی سپید خندید و گفت نه دخترم این قطعه زمین که در پهلوئی زمین ملک صاحب میرافغان قرار دارد از شخص من . و این پسر که پشت آن بطرف شماست پسر من است، مهر و گفت پدر جان پس خیر نام شما چیست؟

مرد ریش سپید گفت که دخترم نام من خواجه محمد و نام پسر من خواجه عزیز میباشد و موصوف اضافه نمود که حالا تو بگو دخترم کیستی؟

مهر و جواب داد که پدر جان من دختر ملک میرافغان میباشم و مهر و نام دارم.

با شنیدن نام مهر و عزیز پسر خواجه محمد تکان خورده و دفعتاً به عقب خود نگاه نمود که بیک نگاه دیدن مهر و موصوف از دل و جان عاشق دلباخته وی شده و مهر و نیز با نگاه های عاشقانه توجه عزیز را بخود جلب میکرد. که گویا هر دو در یک نگاه باهم دلداده بودند. و در حقیقت هر دو محو جمال یکدیگر شدند و کوشیدند تا موقع را مساعد ساخته باهم زمینه صحبت را مهیا سازند ، شخص خواجه محمد که از گوشه چشم متوجه نگاه های عاشقانه هر دو ایشان بوده گفت که پسرم عزیز جان من برای نوشیدن آب و رفع ضرورت با آنطرف رفته و دوباره زود برمیگردم خودت مصروف خوشه چینی گندم هایت باش . عزیز گفت بسیار خوب پدر جان شما مطمئن باشید.

مهر و به عزیز گفت که از دیر زمانست که من از زبان دختران قریه و مادرم در مورد جوانی ، اخلاق و خصوصاً رویه نیک شما در بین مردمان قریه سخن های زیادی شنیده ام. و همیشه در آرزوی دیدار شما بودم . چنانچه بزرگان گفته اند ( شنیدن کی بود مانند دیدن ) که واقعاً همین طور است.

### به هر صورت :

عزیز گفت که پدرم مرد موی سفید است و من همه روزه ویرا در اینجا کمک میکنم و اگر شما خواسته باشید میتوانیم که هر روز یک دیگر خود را در اینجا ملاقات نمایم . در بین این دو دلداده جوان سخن های زیاد عاشقانه رد و بدل شد شامگاهان مهر و به خانه رسید و پس از صرف طعام پدراش گفت : که دخترم مهر و جان نظربه وعده قبلی ام تا بحال در مورد پیشنهاد ملک افضل هیچ سوال نکرده ای؟

مهر و گفت! پدر جان میدانیکه یگانه روز خوشی در زنده گی ام همین امروز بود که از اینرو در مورد





پیشنهاد شما اصلاً من فکر نکرده ام. پدرش انگیزه این خوشی را جویا شده پرسید. وی جواب داد که من ساحه زیاد مزرعه کشت گندم را درو نموده و خوشحال هستم. و میخوام که تا آخرین روزهای گندم دروی بدانجا بروم. پدرش موافقه نموده و گفت که دخترم ملک افضل در هنگام آمدنش به منزل ما از شما خواستگاری کرد که با پسرش اعظم خان عروسی نمایی و من در زمینه دو هفته وقت گرفته ام.

مهر و گفت پدر جان شما که ازوی دو هفته مهلت خواستید و ازینرو برای فکر کردن من نیز از شما به یک هفته وقت نیاز دارم. پدرش این درخواست ویرا پذیرفت. فردای آنروز مهر و بار دیگر با جمع دختران همراه شده و راهی کشتزارهای گندم شدند.

زمانیکه چشم آن به عزیز افتاد متوجه شد که شخص عزیز بی صبرانه منتظروی بود. و هر دو با گفتن نامهای مهر و جان و عزیز جان بحالت دوش کنان برای نخستین بار یک دیگر خود را در آغوش گرفته و بوسیدند.

هر دو ساعتها با یکدیگر خود قصه های عاشقانه کرده و بعد آ مهر و ضمن قصه هایش از طلبگاری ملک افضل نیز یاد آور شد و در مورد دو هفته مهلت گرفتن پدرش سخن گفت و افزود که ای کاش ما قبلاً با یک دیگر خود ملاقات میکردیم. حالا که پدرم وعده داده است نمیدانم که سرنوشت ما چگونه خواهد شد.

عزیز گفت که مهر و جان از چندین سال است که من در غیاب عاشق و دلباخته تو هستم. اکنون من به آرزویم رسیدم و هر گاه تو با پسر ملک افضل خان عروسی کنی خون من به گردنت خواهد شد. مهر و گفت: این چه گپ هایست که تو میگوئی. خداوند مهربان است، اکنون چند روز دیگر ما وقت داریم و من کاری انجام خواهم داد.

عزیز پرسید چه کاری خواهید کرد؟

مهر و گفت ای عزیز مطمئن باش که من جریان را به مادرم میگویم و یقین کامل دارم که وی از ما حمایت خواهد کرد. بعد از سپری شدن چند روز دیگر مادرش به مهر و گفت که امروز شخصی از جانب ملک افضل آمد و در زمینه نامزادی شما با پسرش موافقه پدرت را طالب معلومات شد و پدرت نیز در زمینه رضایت شما را از من پرسید که برایش گفته ام تا کنون درین موضوع با مهر و صحبت نکرده ام.

که پدرت سخت ناراحت شده و به خبر رسان گفت که در ظرف سه روز دیگر جواب خواهم داد. مهر و گفت. مادر جان پدرم چقدر پول و سرمایه دارد که هنوز هم به عقب پول میرود. مادرش گفت: نی دخترم چنین نیست ما برابر جان خود دوست داریم. فقط سعادت همیشگی تان آرزو ماست.

مهر و گفت. مادر جان در صورتیکه چنین است پس خیر تصمیم مرا هم گوش کن. یک هفته قبل





در هنگام خوشه چینی من با مرد نهایت مهربان بنام خواجه محمد و پسر جوان شان بنام خواجه عزیز در پهلوی زمینهای ما معرفی شدم و شخص عزیز بیک نگاه عاشق و دلباخته من شد که در مقابل من هم یک دل نی، بلکه صد دل عاشق و دلباخته او شدم و در طول همین مدت من و عزیز ساعت ها در آنجا نشسته و باهم صحبت های همه جانبه داشتیم که واقعاً نامبرده از نگاه جوانی، اخلاق، و رویه نیک جوهر ندارد.

زمانیکه از پیشنهاد ملک افضل سخن بمیان آمد. برایم گفت که مهر و جان من از سالیان متمادی عاشق و دلباخته حسن و اخلاق شما بودم و اگر این کار را بکنی پس در آن صورت خون من در گردن تان خواهد شد.

بلی مادر جان همان قدریکه من ترا و پدرم را دوست دارم به همان اندازه خواجه عزیز را هم دوست دارم و حالا میخواهم که صرف با وی عروسی نمایم و بس. مادرش گفت دخترم در همین مدت تماماً زندهای قریه از جوانی، اخلاق، و رویه نیک وی تعریف مینمایند و میگویند که بجز از مهر و جان هیچکس دیگر هم لیاقت عروسی کردن را با خواجه عزیز ندارد.

در همین لحظه ملک میرافغان خنده کنان وارد خانه شده و گفت که تمام گپ های تانرا از عقب دروازه شنیدم وی روی مهر و را بوسیده و گفت که دخترم من از دشمنی با ملک افضل تشویش ندارم و یگانه آرزویم صرف خوشی و سعادت تو میباشد.

مطمین باشید که همین حالا من نزد خواجه محمد و پسرش شخصی را اعزام میدارم تا فردا صبح ساعت ۹ بجه در مهمانخانه قلعه نزدم آمده تا در مورد عروسی تان با وی صحبت نمایم.

پس از شنیدن این حرف امیدوار کنیده که مهر و توقع آنرا از پدراش نداشت، و به اصطلاح در لباس هایش نمی گنجید. فوراً دستان پدر خود را بوسیده و با شرم حیای زیاد از اتاق خارج شد. خلاصه اینکه: در آن شب مهر و از خوشی زیاد نتوانست که تا به صبح بخواب برود. اما برخلاف خواجه محمد پس از دریافت پیام ملک میرافغان مبنی بر احضارش به تشویش شده و می اندیشید که چرا ملک میرافغان درین شب بدنبالش نفر فرستاده است، و شخص عزیز نیز ازین ناحیه دچار تشویش بود. و پدراش در مورد ارتباط چند روزه عزیز با دختر ملک میرافغان اطلاع داشت و گفت میترسم که فردا ازین ناحیه کدام جنجالی برپا شود.

بناباً به پسرش مشوره داده که تا صبح وقت بخانه کاکاش بجای نامعلومی برود، عزیز این مشوره پدر را پذیرفته و گفت که پدر جان اگر ملک میرافغان در مورد برایم چیزی بگوید من هم برایش میگویم که دختر تانرا حاضر نمائید.

فردای آن هر دو ایشان با هزاران تشویش بخانه ملک میرافغان رفتند و متوجه شدند که در حدود بیست نفر از موسپیدان قریه در مهمانخانه وی نشسته اند و همه از خود می پرسیدند که چرا ملک ایشان را درین صبگاهی خواسته است، پس از صرف چای ملک میرافغان به حاضرین گفت: که من شما







موسپیدان را بخاطر بیان یک موضوع زحمت داده ام . طوریکه همه اطلاع دارید که بین من و ملک محمد افضل خان از چندین سال دشمنی و خصومت موجود بود که با آمدن ایشان در روز اول عید قربان روابط ما دوباره بشکل دوستانه تغییر یافت. که بعد از دخترم طلبکاری نموده و من در مورد پیشنهاد نامزادی و دریافت نظر دخترم مدت دو هفته وقت خواستم . اکنون معلوم گردید که دخترم تمایلی عروسی را با پسر ملک افضل ندارد.

بلکه میخواهد که با جوان حاضر و آماده { خواجه عزیز } پسر خواجه محمد عروسی نماید  
حالا در این باره نظر شما موی سفیدان قبیله چه بوده است؟

همه بیک آواز گفتند که جناب ملک صاحب در طول همین مدت ما از چشم خود بدی دیدیم و از شخص خواجه عزیز نی: نامبرده بارویه نیک که در بین مردمان قریه دارد صد فیصد شخص { عزیز جان } طرف تایید ما موی سفیدان میباشد.

ملک میرافغان برسم افغانی پطنوس نقل و شیرینی مهیا شده را در پیشروی خواجه محمد گذاشته و گفت که عروس تان مبارک باشد:

خواجه عزیز فوراً از جای خود برخاسته و دستهای ملک میرافغان را بوسیده و گفت که پدر جان خداوند بزرگ ج برای من هم توفیق عنایت فرماید که در مقابل این همه جوانمردی های شما اندکی هم خدمت کرده بتوانم.

ملک میرافغان بر علاویکه روی خواجه عزیز را بوسید هدایت داد تا گروه نوازندگان را مهیا سازند. و اضافه کرد تا یکنفر قصاب را بیاورند و یک راس گاو را ذبح نمایند ، خلاصه اینکه: مراسم شیرینی خوری را از همان لحظه برپا نمودند که توسط صداهای دهل و سرنا دلاکان قریه بخاطر خوردن نان چاشت و شب همه اهالی قریه از خوردن تا بزرگ در جشن عروسی دختر ملک میرافغان با خواجه عزیز پسر خواجه محمد زمیندار دعوت شدند.

و از جانب دیگر ملک میرافغان چند نفر را بشمول مولوی مسجد عبدالله نام با یک پطنوس نقل و شیرینی نزد ملک افضل فرستاده که تا او را در مورد تصمیم اش مطلع ساخته و هم از روی برادری با دیگر دوستانش در محفل خوشی این دو جوان اشتراک نمایند اهالی قریه به ملک میرافضل اطلاع دادند که گروهی اسپ سوران از قریه ملک میرافغان بطرف قریه ایشان در حرکت اند . ملک افضل فکر کرد که حتماً ملک میرافغان برایش شیرینی نامزدی پسر اش را فرستاده است و ازینرو به نشانه شادیانه امرفیرهای هوائی را داد که با دیدن پطنوس نقل و شیرینی خوشحالی وی بیشتر شد و فکر کرد که موضوع کاملاً حل گردیده است.

ملک افضل پسر را مخاطب قرار داده و گفت که اعظم جان شیرینی نامزدی تان مبارک باشد . حالا پطنوس شیرینیت را از دست مولوی صاحب گرفته و با عالمی رقص و پای کوبی و فیرهای شادیانه هوایی محفل خوشی را برپا نما . تا اینکه تماماً مردم قبیله خبر شوند که امروز نامزدی پسر ملک است





درین هنگام مولوی عبدالله گفت که جناب ملک صاحب افضل خان شما اشتباه میکنید. این پتنوس شیرینی نامزدی پسر شما نبوده بلکه از پسر خواجه محمد زمیندار با دختر ملک میرافغان میباشد. که بدینوسیله ما از شما دعوت مینمائیم تا در محفل شیرینی خوری این دو جوان اشتراک ورزیده قبیله مارا ممنون سازید. با شنیدن چنین پیام ناگوار شعله آتش در جان ملک افضل و پسرش در گرفته که طور عاجل ملک چاقوی بزرگش را از جیبش بیرون کرد و سرانگشت خود را با آن برید و تماماً نقل و شیرینی های ارسالی ملک میرافغان را با خون شصت خود رنگین ساخته و گفت که به ملک میرافغان بگوئید که تو دشمنی خود را بار دیگر تازه کردی و اگر من در شب عروسی خواجه عزیز دخترات را اینجا نیاورم. از جمله نامردهای روزگار خواهم بود.

زمانیکه دوباره مولوی عبدالله نزد ملک میرافغان برگشتند و قصه را به او شان گفتند، نامبرده خنده نموده و ازین عکس العمل ملک افضل خان سخت متاثر شد و گفت که شخص ملک افضل اصلیت خود را ظاهر ساخته ولی مهم نیست که در مراسم خوشی ما اشتراک کند و یا نکند.

### خلاصه اینکه!

مراسم نامزدی این دو جوان برپا شد و نوازندگان به خواندن های محلی مشغول گردیدند و مردمان قبیله از هر گوشه و کنار قریه فیرهای هوایی شادایانه مینمودند که به اصطلاح افغانی همینطور مبارک باد میگفتن.

به هر صورت این مراسم یک شبانه روز دوام کرد. و پس از سپری شدن دو ماه مراسم عروسی این دو جوان فرا رسید و در حوالی ساعت چهار بجه عصر بود که عقد نکاح شخص خواجه عزیز، و بی بی مهر و توسط مولوی عبدالله صورت گرفت.

شخص ملک افضل که از موضوع اطلاع پیدا نمود سخت جلالی شده و در پی انتقام برآمد. در حالیکه آواز سازی دهل، و سرنا توسط نوازنده گان تمام محل را به شور و شوق آورده بود که در همین اثنا چند نفر مسلح بشمول ملک افضل و پسرش بر محفل هجوم آوردند و با یک حمله برق آسا ملک میرافغان و خواجه محمد را کشتند و چند تن دیگر را مجروح ساختند و خود شان عاجل از محل حادثه دوباره فرار نمودند.

خواجه عزیز که درین حادثه جان سلامت برده بود، با دیدن جسد پدر و خسروش خورش به جوش آمده و به همراهی چند تن از دوستان نزدیکش توسط اسب های دست داشته شان به عقب آنها شتافتند و در نزدیکی تپه میدان هوایی بین مخالفین این دو قبیله جنگ های شدید و خونین در گرفت که در مقابل خواجه عزیز توانست تا قاتل پدر و خسرو خود را یعنی ملک افضل و پسرش را به قتل برساند، بانهم موصوف بامهارتی که داشت خود را در بالای بلندی تپه رسانیده و از آنجا دشمن را زیر آتش قرار میداد.

که در همین اثنا ناگهان یک مرمی از فاصله خیلی دور آمد و راساً در قلب خواجه عزیز اصابت کرد که





در اثران پس از لحظه ئی جان شیرینش را از دست داده و از دارلفنا، به دارلبقا پیوست . خبر مرگ خواجه عزیز که به مهر و رسید آنهم بعد از شنیدن چنین حادثه نا بهنگام ، سراسیمه شده بسواری اسپ پدراش فوراً خود را در بالای همان تپه بلند رسانیده و دریافت که جسد خواجه عزیز چون شاخ شمشاد در روی زمین آلوده بخون افتاده است و جان شیرین خود را بجانا نش تسلیم کرده است، مهر و بادیدن چنین حادثه که اصلاً باورش را نداشت بی اختیار چیغ زد و با فریاد های بلند، بلنداش میگفت که ای عزیز تو اینقدر بی وفا بودی که در شب اول عروسی ام مرا تنها گذاشته و چشم پوشیده از کنارم رفتی . اصلاً باورم نمیشه. عزیز جان . در حالیکه جسد عزیز را سخت در آغوش محکم داشت میگریست و میگریست.

که ناگاه در همان لحظه مرمی دیگری فراه رسیده و از عقب به قلب مهر و هم اصابت نمود. که به اثر اصابت آن وی فریاد بر آورد و میگفت که خدا یا خانه ظالمان را خراب کنی که خانه ما را خراب ساخته اند و در چنین روزی همه را به چنین سرنوشت شوم مواجه کردند .

در حالیکه مهر و سر خود را در بالای سینه خواجه عزیز گذاشته بود و جسد آنرا سخت در بغل محکم گرفته وزار، ز آرگریه مینمود و برای آخرین بار لب و رویش را بوسیده و میگفت . که ای عزیز من هم بی وفا نیستم لحظه بعد پیش تان میایم با گفتن چنین کلمات عاشقانه آنهم چشم از دنیا پوشیده و جان شریین خود را به جانا نش تسلیم نمود.

پس از آنکه جنگ خاموش شده همان مردم قریه که ساعت قبل در محفل عروسی این دو جوان ناکام رقص و پای کوبی مینمودند همه و همه در بالای تپه آمدند و دیدند که این دو جوان دلداده یکی در آغوش دیگر خود بخواب شریین ابدی فرورفته اند . که با دیدن چنان صحنه تراژیدی مردم قریه از خورد تا بزرگ ، از جوان تا پیر همه و همه بحال این دو جوان گریستند تقریباً ساعت شش بجه شام بود که مراسم تکفین این دو جوان توسط همان مولوی عبدالله که ساعتی قبل هم نکاح ایشان را بسته نموده بود صورت گرفت و مردم قریه در بلندی همان تپه دو قبر در کنار هم کن دادند تا این دو دلداده تازه داماد، و تازه عروس ناکام را پهلوی پهلوی دفن نمایند .

خلاصه اینکه هر قدریکه کوشیدند نتوانستند که جسد این دو دلداده را از هم جدا سازند و یکی در آغوش دیگر خود بمثل لیلی و مجنون چسبیده بودند.

و ازینرو مولوی هدایت داد تا هر دوی آنها را یکجا در یک قبر بزرگتر به همان حالت چسبیده دفن نمایند. که از همان تاریخ مقبره ایشان از طرف مردم هر دو قبیله (بنام زیارت خواجه راست ولی) نام گذاری شده است که سپس بمرور زمان بنام زیارت خواجه رواش ولی نامیده میشود و قریه که در آنجا مهر و زیست داشت از چندین سالها با اینطرف همان ناحیه را بنام بی بی مهر و (ع) نامگذاری نمودند.





## دوستان عزیز:

این بود داستان زیارت خواجه — رواش ولی ، زیارت بی بی مهرو { ع } در حالیکه  
هر دو آنها یکی بوده و یکی هم است.



والله اعلم بالصواب

یازدهم قوس ۱۳۷۷ مطابق اول دسمبر ۱۹۹۸

نوشته عزیز حیدری

گوتنبورگ - سویدن

azizuddinheidari@hotmail.com

